

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human Rights

حقوق بشر

علی اشرف درویشیان
فرستنده: سیامک م.
۱۱ جولای ۲۰۱۷

آنها هنوز جوانند

نوشته ای از نویسنده گرانقدر علی اشرف درویشیان که دلنوشته ای است برای یادبود جانباختگان کشتار سراسری زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷
این نوشته توسط دست اندر کاران رادیو دموکراسی شورانی تهیه و اجرا شده است

<https://youtu.be/XCkRUG3W7iM>

متن کامل نوشتاری در ادامه مطلب

آنها هنوز جوانند

آن‌ها را از کیفیت بیرون می‌آوری. بابا را، آجی را و داداش را. می‌گذاری‌شان کنار میخک‌های سرخ و سفید. کنار لاله‌ها و شمع‌ها. گوشه عکس بابا شکسته؛ اما در زیر گلابولی پنهانش می‌کنی. موهایت سفید شده است. مادرها، همه موهایشان سفید شده است. بچه‌هاشان را از کیف‌هاشان و از توی پاکت‌هایی که در دستمال یا پارچه‌ای پیچیده‌اند، درمی‌آورند و می‌گذارند کنار گل‌ها و شمع‌ها. بابا که به گلابولی تکیه داده، موهایش سیاه است. سبیلش سیاه و پر پشت است. چشمانش می‌درخشند. لب‌هایش تکان می‌خورد: «از آخرین دیدارمان تاکنون، همیشه به یاد شما هستم. به یاد آن بغض ترکیده و اشک حلقه بسته در چشمانت. دوری‌مان رنج‌آور است، اما نباید باعث بی‌توجهی به زندگی بشود. ما هرگز حق نداریم که خود را از خوبی‌های زندگی محروم کنیم. روحیه بچه‌ها را نباید خراب کنیم. بچه‌هایم را به تو می‌سپارم و می‌دانم که در پرتو خوبی‌های تو، انسان‌های شریف و دوستدار زندگی خواهند شد.»

– لاله در لاله‌ای دشت خاوران.

– گولم می‌زدی. می‌گفتی رفته‌اند مسافرت. بعد که ناچار شدی مرا به دیدن بابا ببری، به دیدن داداش ببری، به دیدن آجی ببری، فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. خود بابا خواسته بود که برای آخرین بار، مرا ببیند. بابا مرا بوسید و گفت: «مرا بوس عزیزم، برای بقیه زندگی‌ات خوب ماچم کن، هر چه می‌خواهی ببوس. ذخیره کن. دارد تمام می‌شود، ها! پشیمان می‌شوی که چرا بیش‌تر ماچم نکردی.» و من او را هزار بار بوسیدم.

بابای خورشید به میخک‌ها تکیه داده است. داداش مزدک یک شاخه از گل‌ها را برده توی عکسش و آن را بو می‌کند. مادرش دستی روی عکس می‌کشد:

– ای روشنی صبح به مشرق برگرد.

بابای خاطره، از پشت میخک‌ها، به جمعیت نگاه می‌کند و دنبال دخترش می‌گردد و می‌گوید:

«او مرا توی سلول انداخت و چشم‌بندم را باز کرد. شناختمش. سال‌ها پیش در همان سلول با هم بودیم، حتی هنوز می‌توانستم شعارهایی را که خودش روی دیوار سلول نوشته بود، برایش بخوانم. در را به رویم بست و کلون را انداخت. می‌خواست برود که دهانم را روی دریچه سلول گذاشتم و گفتم: یک لحظه صبر کن. با تو حرف دارم. برگشت. در را باز کرد. گفتم: من و تو روزگاری با هم توی همین سلول بودیم. یادت هست شب‌هایی را که پاهای هر دوتامان، آتش و لاش شده بود؟ سرخ شد. سرش را پائین انداخت و رفت.»

مامان خاطره، رو می‌کند به عکس بابای او و می‌گوید: «آن ترانه‌ای را که در سلول می‌خواندی، یادت هست؟ هر روز غروب که توی سلول دلم تنگ می‌شد، منتظر می‌ماندم تا صدایت را از آن سوی بند بشنوم.»

– با ما بودی. بی ما رفتی. چو بوی گل به کجا رفتی؟ تنها ماندم. تنها رفتی. چو کاروان رود، فغانم از زمین به آسمان رود. دور از یارم، خون می‌بارم.

یکی از مادرها، اشک‌هایش را پاک می‌کند و ذوق‌زده، جیغ می‌کشد:

«بچه‌هایم. این‌ها بچه‌های من هستند. همه آن‌ها با هم. هر پنج‌تاشان. هر پنج تا با هم.»

دخترش از توی عکس به او نگاه می‌کند: «مامان. من سوختن را از تو آموختم.»

مادر می‌گوید: «می‌دانی عزیزم، آخر، همه زندگی‌ام شما پنج تا بودید. همه زندگی‌ام.»

– ظلم ظالم، جور صیاد / آشیانم داده بر باد

دخترش می‌گوید: «حالا که داری ما را می‌بینی، دیگر گریه نکن، چشمانت سرخ شده، ورم کرده. حالا دیگر خوشحال باش که کنار ما نشسته‌ای.»

«باشد دیگر گریه نمی‌کنم؛ اما راستی شوهرت هم با شماست؟»

«مگر او را نمی‌بینی. آن جا نشسته توی میخک‌ها.»

مادر برمی‌گردد به طرف میخک‌ها. دامادش را می‌بیند و مویه می‌کند:

یوسف من پس چه شد پیراهنت / بر چه خاکی ریخت خون روشنت؟

عکس‌ها به دور از هیاهوی جمعیت، دور هم نشسته‌اند و با هم گفت و گو می‌کنند:

«مادرهامان همه پیر شده‌اند.»

«وقتی مرا از خانه بردند، موهایش سفید نبود.»

«خواهرم را ببین! او چرا موهایش سفید شده؟»

«اما موهای من هیچ تغییری نکرده.»

«آنوقت‌ها که دنبال ما می‌گشتند، یک روز مادرم تا نزدیکی من آمده بود. داد زدم، مامان! مامان جان! من این جا هستم. بیا کنارم بنشین. صدایم را نشنید. دور شد. مرا پیدا نکرد. گل‌ها و شمع‌هایش را روی گور دیگری گذاشت و نشست به درد دل کردن و اشک ریختن.»

بابای سپیده می‌گوید: «یک روز عاقبت پیدامان می‌کنند و گل‌ها و شمع‌هاشان را کنارمان می‌گذارند.»

بابای میهن می‌گوید: «و با تعجب فریاد می‌زنند: شما هنوز جوانید؟!»

یکی از عکس‌ها دست دراز می‌کند و شاخه میخکی به همسرش می‌دهد:

— گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم.

و همسرش به او پاسخ می‌دهد:

— تو را من چشم در راهم، شباهنگام...

خواهری از دور به عکس برادرش اشاره می‌کند: «شبی به خوابم بیا و بگو کجا هستی؟ تا کی دنبالت بگردیم؟»
برادرش از توی عکس دستش را به سوی شمعی که در حال سوختن است دراز می‌کند و هیچ نمی‌گوید. مادر بوسه‌ای به عکس پسرش می‌زند: «نازلی سخن بگو.»

— نازلی سخن نگفت. نازلی بنفشه بود. گل داد و مژده داد که زمستان شکست و رفت.

یکی از مادرها، عکس دخترش را می‌بوسد. موهایش را ناز می‌کند: «طفلکم. تو که همه‌اش دوازده سال داشتی. قربان چشمان قشنگت بروم.»

یکی از عکس‌ها که اشک شمع رویش ریخته، با لهجه کرمانشاهی از همسرش می‌پرسد: «پس رولمان کو؟ نمی‌بینمش.»

همسر او تند اشک‌های خود را پاک می‌کند و با صدای لرزان می‌گوید: «پارسال آمد پیش خودت. مگر او را ندیدی. نکند توی راه گم شده باشد؟»

دختری از کنار یکی از گلدان‌ها، لبخند می‌زند: «مامان گریه نکن بیا کنارم بنشین. دلم برایت یک ذره شده. حالا هم که آمده‌ای هی اشک می‌ریزی.»

زن اشک‌هایش را پاک می‌کند. وقتش رسیده که از هم جدا بشوند.

— سر اومد زمستون، شکفته بهارون. گل سرخ خورشید باز اومد و شب شد گریزون. کوه‌ها لاله‌زارن، لاله‌ها بیدارن، تو کوه‌ها دارن، گل گل گل، آفتابو می‌کارن. توی کوهستون. دلش بیداره. تفنگ و گل و گندم، داره می‌کاره. توی سینه‌اش جان، جان، جان. یه جنگل ستاره داره، جان، جان. یه جنگل ستاره داره.

مادرها، بچه‌هاشان را از توی گل‌ها و کنار شمع‌ها برمی‌دارن. خیلی آرام در دستمال‌ها و پاکت‌ها می‌پیچند. توی کیف‌شان می‌گذارند و با خود به خانه‌هاشان می‌برند.

علی اشرف درویشیان

به نقل از سایت: فرهنگی و هنری

داستان: آنها هنوز جوانند — علی اشرف درویشیان

Posted on سپتامبر ۴, ۲۰۱۲ by پیشگام